

**«بسم الله الرحمن الرحيم**

**پدر همیشگی برای همگان**

وقتی نزدیک ساحل شد قدمهایش را آرام برداشت و کنار آن نشست؛ روی شنهای نرم. تکه چوبی خشکیده برداشت و روی شنها نوشت «من بابایم را می خواهم....»هر موجی که می آمد انگار که نوشته او را به دریا می برد و او دوباره می نوشت؛ تفریح و تسلای غروبهای خسته روزهای تنهائیش، این شده بود که چیزهایی که حتی برای لحظه ای فرصت گفتنش راپیدا نکرده بود و گوش شنوایی و دست توانایی اورا یاری نکرده بود بگوید و دریا هم ببرد تا جاییکه بتواند حس آرامش را با موجهایش برای او بیاورد.

عصر روزیکشنبه وقتی مثل هر روز کنار ساحل نشسته بود و مشغول درد و دلهای نرم و زود گذرش، بود یکدفعه چوب دستی­ای، نوشته اش را پاک کرد. صغان و چند نفر از بچه های محلشون بودند. چند روزی بود که سعی داشتن از کارش سَردر بیاورند. وقتی برگشت و به آنها نگاه کرد؛ یکدفعه زدند زیر خنده، به هم نگاه کردن و شروع کردن به حرف زدن. اون از صداها و پچ پچ اونها چیزی نمی فهمید ولی از نگاهشون متوجه شد که همه چیز رو دیدن و فهمیدند؛ انگار می شنید که به هم دیگه چی می گن:(ناخدا شُبیر که سالهاست دریا نرفته و تو امامزاده روستا به خاک سپرده شده). سرشو زیر انداخت و دوباره پس از صاف شدن شنهای ساحل که موجهای مهربون دریا، آماده نوشتنشون کرده بودن؛ با جدیت بیشتری نوشت «من بابامو می خواهم» و یک فلش به سمت دریا کشید و بلند شد. و قتی کمی رفت دستشو به سمت دریا دراز کرد و گفت:«سخت ولی مفهوم»خدایا من اونو می خوام.

اونها که خیلی تعجب کرده بودن به هم گفتن، یوسف که نمی تونست چیزی را درست ادا کند؛ او دور شده بود و اونها حیران و سرگردان به هم می گفتن این غیر ممکن؛ ولی یکی از اونها که در ضد حال زدن و توجیه کردن استاد بود، بلند خندید و گفت: شاید می تونسته بگه ولی تا حالا رو نکرده بوده؛

یوسف سعی داشت در ذهن بقیه هم اینوجا بندازه که اون هیچ تغییری نکرده ولی نمی تونست ؛ بچه ها از هم جدا شدند؛ سعید که عاقلِه اونها بود و خودشو فعال و صاحب نظر جلوه می داد، و همیشه به داشتن پدری که زبان زد خاص و عام بود افتخار می کرد؛ بیشتر از همه به فکر فرورفته بود. احساس می کرد چیزی در وجودش اونو می لرزونه. یه چیز بزرگ و سنگین ولی در عین حال آرمانی وایده آل. این شد که طاقت نیاورد ورفت در خونه یوسف؛

در تمام طول راه به روزهایی که از باباش تعریف می کرد و یوسف به دقت به اونها توجه می کرد فکر کرد. به اینکه چه روزها اونو می دید و هم صحبتش نمی شد. و این بیشتر از قبل کنجکاو و درعین حال شرمنده اش می کرد. وقتی دَرو به صدا در آورد یک لحظه از شدت شرم از رفتنش پشیمون شد و خواست برگرده، که با صدای یوسف سرجایش موند. و به سمت اون برگشت. قیافه شاد و مهربون یوسف همة خجالتِ همراه با شرمشو ازش گرفته بود؛ انگار یوسف منتظرش بود و می دونست که بالاخره می یاد. نفهمید چی شد. وقتی به خودش اومد که از کنار حوض فیروزه ای وسط حیاط، با باغچة پُر از گلهای شب بو گذشته بودند، و کنار صندوقچه پُر از خاطرات ناخدا شبیر نشسته بودند.

یوسف آروم بود و یکی یکی وسایلو در می آورد؛ چفیه، دِشداشه؛ تورماهیگیری؛ آئینه زنگ زده؛ فانوس؛ جاسویچی صدفی و یک دستمال یزدی که به حالت بقچه بسته شده بود. یوسف اونو آروم بیرون آورد و به سینه چسباند. روی زمین گذاشت و بازش کرد. بعد از اون یک قرآن جیبی؛ یه جفت دستکش نخی پوسیده؛ یک تسبیح گِلی؛ یه ورقه لکه دار تاخورده، در آورد؛ اونو به سعید داد و به سختی گفت: بخون.

سعید که سعی می کرد آروم باشد، بعد از مکثی نسبتاً طولانی آب دهانشوفرو داد و شروع کرد به خوندن:

**بسم رَبِّکَ الاعلی**

به نام آنکه همیشه هست و همین حالا ناظر حال شُبیر است، شُبیری که دل کَندة عزیزاشه و گوشه باقی مانده دلِشو با نوشتن برمی داره. نامه ای به تنها پسرم یوسف؛ می نویسم؛ چون کوچکتر از اونه که براش بگم، احساس خوبی دارم؛ حس رفتن به درون وسعتی که بزرگیش منو به سمت خودش می کشه. احساس می کنم لحظه ای که سالها تمرین کردم و انتظارشو می کشیدم فرارسیده؛ دریا منو به سمت خودش می کشونه، درحالیکه من هنوز دلمو در چشمهای نافذ یوسفم جا گذاشته ام، ولی چاره ای نیست جز اینکه بنویسم و امیدوار باشم روزی نامه ام به او می رسه، وصیتی که تنها راه جبران تنهائی­هایش خواهد بود.

عزیزتر از جانم؛ می دانم به زودی دستان مرا دیگر بر موهای مشکی موج دارت احساس نمی کنی. در حالیکه تلاشهای مستمر مادرت، هاجر، هم نمی تواند در مقابل هزار و یک سؤال ذهنت تاب بیاورد. پس به ناچار او را مورد خطاب قرار نمی دهی. سؤال هایی مثل اینکه چرا یتیمم؟ در حالیکه حق من پدر داشتن است. چرا احساس بی پناهی می کنم؟ در حالیکه وجودی را برای تکیه کردن نیازمندم. چرا دستانم تحمل سختی ندارد؟ درحالیکه من می دانم برای سختی، راه آویزی باید باشد. چرا سرگردانم؟ در حالیکه می دانم درب خانه ای هست که با آن، دیگر به درگاه خدایی که مادرم بیشتر از اینها از مهربانیش گفته، شکایتی نداشته باشم؛

و من چیزهایی را برای تو دوباره می گویم، در حالیکه اگر هم اکنون کنارم بودی شاید آن را در من جستجو می کردی؛ اما من جواب سؤالهای تونیستم؛ حتی اگر زنده بودم ، نمی توانستم پاسخی برایت داشته باشم

یوسفم، می دانم که سنگینی زبانت باردیگری برشانه های تنهایت سوار کرده، ولی برای فراخی زبانت هم طبیبی است که دردی را برجای نمی گذارد. در یا مرا خواهد برد و خواهد آموخت،حقانیت رفتن را. من تو را دوست دارم و دوست خواهم داشت؛ در حالیکه کسی بیشتر از من دوستت دارد و تو را مراقب است؛ دست های توانای پدری که من قطره ای از تجلی مهر پدری بی کران او بودم. لطفی از پروردگار در وجودم؛ اما من همة حق پدر داشتن تو نیستم، بلکه هزاران هزار بار بیشتر؛ چون او را بجویی، می یابیش، که نزدیک است، اگر بخواهیش و بخوانیش، و پیش تر از آن، خود را پذیرای چشمهای زلال پدریش کنی؛ اوکه آوازه غریبی ومظلومیتش بردلها وگوش های شنواهمیشه فریاد می کند.

«اشکهایشان جاری شده بود؛ولی سعید ادامه داد وخواند»

امروز برای تو، و فردا برای هر کسی، بزرگی و ابهت دریا، آیتی از لطف پدرانة او و یادآوری نهایت مهربانیش خواهد بود. دست بیاویزید به او که گشوده دستان محبتش را، و سالهاست منتظر است که طعم شیرین جانانه پدری را، به شما بچشاند؛ هر چند که سالها پیش گمان کردند اگر دستان او را ببندند، چیزی از فرمانروایی او بر دلها کم می شود. ولی هیهات ؛او ناخدای دلهاست.

«دیگر به هق هق افتاده بودند؛ سعید به سختی می خواند در حالیکه اشکهایش جاری بود و بلند بلند می گفت» من هم یتیمم و گدای چنین محبتی هستم؛ دستان سعید می لرزید در حالیکه ارمغان چیزی که در ادامه نوشته است او را به آرامش و شکیبایی می خواند.

«از شب گذشته بود؛ آنها بارها خوانده بودند بلند خط های آخر این نامه را خوانده بودند»

«گمان کردند که چون او را از حقش جدا کنند، دیگر نخواهد بود. ولی خورشید محبتش بیشتر و بیشتر شده است و با شعاعی درخشنده تر »

او را برخود بتابانید؛ با تمسک به کلام گوارای رحمت العالمیان صلی الله علیه وآله

«انا وعلیٌ ابواها هذه الامة »

من وعلی دو پدران این امتیم

علی علیه السلام پدر همه یتیمان. علی علیه السلام خانه امن همه سرگشته گان، و امید همه نا­امیدان. علی علیه السلام چراغ همه گم کرده راهان؛ علی علیه السلام خانه سعادت همه دوستان....

«سالها می گذرد و آن دو برای فهمیدن نقطه های پایانی نامه، تلاش بی وقفه ای دارند. ودوستیشان بر محبتی پاک استوار و پا برجاست ......»